

افسانه

منیره امیر یوسفی



بسم الله الرحمن الرحيم

نمایشنامه‌ی

افسانه

(بر اساس یک افسانه‌ی قدیمی)



منیره امیریوسفی

امیر یوسفی، منیره
نمایشنامه ی افسانه (براساس یک افسانه ی قدیمی) منیره امیر یوسفی -
مشهد: آیین تربیت، ۱۳۸۳.
۲۰ ص.

ISBN: 964-8146-68-3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴. ۲. نمایشنامه کودکان. الف. عنوان.
ب. عنوان: افسانه.
الف ۷۹۶۲/م/ PIR ۷۹۶۲
الف ۱۸۳۷ الف ۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۲۴۲۸۲ - ۸۲ م



نشر سنبه

شماره ثبت ۱۳۰۰۵۲۳



آیین تربیت

افسانه

نویسنده منیره امیر یوسفی
طراح جلد عاطفه نیلیانی
ناشر آیین تربیت
تیراژ ۳۰۰۰ جلد
توبت چاپ اول ۱۳۸۳
چاپ دقت ۲۴۱۹۵۶۰
بهاء ۳۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۲ - ۸۱۴۶ - ۶۸ - ۳

مرکز پخش

مشهد، میدان سعدی (فلکه ی سراب)، خیابان چمران، نبش چمران ۳، ساختمان ۴۵

تلفن: ۲۲۲۳۱۱۳ (۵۵۱۱) - ۲۲۵۴۴۱۱ - ۲۲۵۴۴۱۱

PIR
۷۹۶۲
۱/۳۷
۱۴۸
۱۰۲

درآمد

امروزه به برکت برگزاری جشنواره‌های فراگیر فرهنگی و هنری و تلاش دلسوزانی که برای رشد و توسعه‌ی تئاتر به جوانان با استعداد ایرانی امید بسته‌اند، تئاتر دانش‌آموزی به جایگاهی مناسب دست پیدا کرده‌است.

از آنجا که متون متنوع و مناسب نمایشی به شکلی که پاسخگوی سلیقه‌های گوناگون دانش‌آموزان فعال در حوزه‌ی هنرهای نمایشی باشد، نخستین گام برای آثاری جذاب و ارجمند است، کارشناسی هنر سازمان آموزش و پرورش خراسان که پس از چاپ و نشر مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی «پرده‌های مهر»، تجربیات گرانقدری کسب کرده بود، اقدام به فراخوان نمایشنامه‌ی دانش‌آموزی کرد. این فراخوان با استقبال فرهیختگانی که در این زمینه شایستگی‌های انکارناپذیری دارند، روبه‌رو شده و افزون بر یکصد اثر به دبیرخانه‌ی این فراخوان ارسال شد. مجموعه‌ای را که پیش روی دارید، یکی از ده‌ها نمایشنامه‌ای است که از این طریق فراهم آمده و به زیور طبع آراسته شده‌است.

از آنجا که معتقدیم، موفقیت جز با راهنمایی‌های دلسوزانه‌ی کسانی که در زمینه‌ی تئاتر دانش‌آموزی کوله‌باری از سالها تجربه پر دوش دارند حاصل نمی‌شود، انتقاد و پیشنهاد شما را چشم در راه می‌مانیم.

کارشناسی فرهنگی و هنری سازمان آموزش و پرورش خراسان

بازی‌ها:

(ازن ○ مرد ○ باد ○ غریبه ○ غورشید ○ پیرزن ○ سرما ○ بچه‌ها)

صدای بچه‌ها از پشت صحنه:

- مامان من گشتمه!

- مامان کجا میری؟

- مامانی من گشتمه!

(زن پریشان و مضطرب بعد از لحظه‌ای مکث مجدد و سریع‌تر به راه خود ادامه می‌دهد. از درختان می‌گذرد و بعد از طی مسافتی طولانی به در خانه برادرش می‌رسد.)

زن: (باخودش) خدایا به امید تو! (در می‌زند)

مرد: کیه؟

زن: منم برادر، افسانه، در رو باز کن!

مرد: اوادم. (در را باز کرده و بیرون می‌آید.)

زن: سلام برادر!

مرد: سلام افسانه، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

زن: معذرت می‌خوام برادر، شرمندهام، توی خونه چیزی برای

خوردن نداریم، بچه‌ها گرسنه‌ان، غذا می‌خوان، می‌دونم که تو این وضعیت خودت هم چیزی نداری اما خواهش می‌کنم یه نونی، آردی چیزی کمکم کن.

مرد: راستشو بخوای نون که نداریم اما... (مکت)... اما یه کاسه آرد هست. بذار برات بیارم. (مرد به داخل خانه می‌رود).

زن: (باخودش) خدایا کمکم کن (مرد بایک کاسه بیرون می‌آید)

مرد: بگیر خواهر، فقط همین یه کاسه آرد رو داشتم.

زن: دستت درد نکنه ممنونم خدایا شکرت. خیلی ازت ممنونم برادر، خدا نگهدار!

مرد: خدابه همراهت (زن به راه می‌افتد. باد شروع به وزیدن کرده‌است. از درخت‌ها می‌گذرد و می‌ایستد).

زن: چقدر خسته شدم، بهتره کمی استراحت کنم. (می‌نشیند) نه نمی‌تونم، باید برم، بچه‌هام منتظرن. (بلند می‌شود و راه را ادامه می‌دهد.) باید برم، عجب بادی! (باد شدیدتر می‌شود و زن می‌ایستد).

صدای گریه بچه‌ها: مامان، مامانی من گشتمه!

زن: نه باید برم، باید هر طوری شده خودمو به خونه برسونم. (باد شدیدتری به طرف زن آمده و آردها را می‌ریزد).

زن: وای ... خدای من ... آردم ... آردم ریخت. (ناگهان متوجه باد می‌شود.) باد ... باد... همه‌اش تقصیر اوئه! (به طرف باد می‌رود.) باد ... آهای باد...!

باد: چیه؟ چرا دنبال من میای؟

زن: تو آردای منو ریختی، تو در حق من و بچه هام ظلم کردی!

باد: چی؟ آردای تو؟

زن: آره، آره تنها غذای بچه های گرسنه ی من، همون یک کاسه آردی بود که با اون همه زحمت به دست آورده بودم.

باد: ولی... ولی من که منظوری نداشتم.

زن: بچه های گرسنه من این حرف ها حالی شون نیست اونا غذا می خوان من جواب شونو چی بدم؟

باد: ... بیا ... بیا من در عوض به تو یه سفره می دم، یه سفره ی جادویی که هر غذایی بخوای توش ظاهر می شه.

زن: چی؟ یه سفره ی جادویی؟

باد: آره. یه سفره جادویی، بگیرش.

زن: (سفره را می گیرد با خودش) یه سفره ی جادویی، ممنونم باد. خدا حافظ! (زن باخوشحالی به طرف خانه به راه می افتد.)

زن: آه ... چقدر گرسنمه. بهتره سفره رو پهن کنم. هم گرسنگی ام برطرف می شه، هم اینو یه امتحانی کردم.

(سفره را پهن می کند و انواع غذاها در سفره ظاهر می شود.)

زن: وای خدایا چه غذاهایی! (دست به طرف سفره دراز می کند اما ناگهان به یاد فرزندانش می افتد.)

غریبه: (باخودش) وای ... غذا (مرد بسرعت به طرف سفره می آید و می نشیند.)

غریبه: سلام آبجی!

زن: سلام!

غریبه: آبجی می‌شه هم سفره‌ات بشیم؟

زن: آخه ... آخه این غذاها برای بچه‌هامه!

غریبه: خوب منم گرسنم. چی می‌شه حالا یه خورده غذا به مابدی؟

(زن به فکر فرو می‌رود.)

زن: ا... اشکالی نداره. برادر می‌تونی از این غذاها بخوری (مرد غریبه

بسرعت تمام غذاها را می‌خورد.)

غریبه: دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود، راستی بینم آبجی این

غذاها رو از کجا آوردی؟

زن: راستش جریانش خیلی مفصله اما می‌تونم بهت بگم این سفره یه

سفره‌ی جادویه.

غریبه: چی؟ جادویی؟

زن: آره این سفره رو باد به من داده و گفته که هر غذایی بخواین توش

ظاهر می‌شه.

غریبه: سفره‌ی جادویی (باخودش) بهتره اون از چنگش در بیارم.

(زن سفره را جمع می‌کند.)

غریبه: نه آبجی بذار کمکت کنم، صبرکن من سفره رو جمع می‌کنم.

زن: ممنونم برادر!

(مرد سفره را جمع کرده و با آن فرار می‌کند.)

زن: آهای ... سفره‌م. سفره‌مو پس بده.

کجا می‌ری؟ (به دنبال غریبه می‌دود. مرد دور می‌شود و زن ناله‌کنان به

طرف خانه به راه می افتند.)

زن: خدایا حالا با چه رویی برم خونه. جواب بچه هامو چی بدم؟
(به خانه می رسد و صحنه آرام آرام تاریک می شود.)

صدای بچه ها:

- آخ جون مامان اومد!

- مامان چی آوردی؟

- سلام مامان!

- مامان چی آوردی برامون؟

زن: عزیزای من! آروم باشین، آروم باشین! عزیزای من! بخوابین،
بخوابین! بچه های گلم!

صدای بچه ها: مامان من گشتمه، مامان ...

زن: بخواب، بخواب عزیزم!

لای لای لای لای گل لاله

پلنگ در کوه چه می ناله

پلنگ در کوه چه می ناله

برای دختر خاله

لای لای لای لای گل فندق

بابات رفته سر صندوق

لای لای لای لای گل خشخاش

بابات رفته خدا همراهش

(در انتهای لایایی صحنه روشن شده و زن وارد صحنه می شود.)

زن: خدایا به امید تو!

صدای بچه‌ها: مامان کجا می‌ری ...

زن: دختر گلم زود برمی‌گردم. (به راه می‌افتد از درخت‌ها می‌گذرد و به

خانه‌ی برادر می‌رسد. در می‌زند.)

مرد: کیه؟

زن: منم برادر، بازکن!

مرد: صبر کن اومدم. (در را باز کرده و بیرون می‌آید.)

زن: سلام برادر!

مرد: سلام! خدا بد نده، چیزی شده؟

زن: اومدم پشت تا آگه ممکنه کمک کنی، هر چند می‌دونم تو این

اوضاع و احوال خودتم چیزی نداری اما یه لطفی بکن بچه‌هام

گرسنه‌ن، چیزی برای خوردن نداریم.

مرد: شرمندهام خواهر، تو این خشک‌سالی ما هم چیزی توی دست و

بالمون نیست. دستمون خالیه

زن: یه کاری بکن برادر بچه‌هام دارن می‌میرن، یه نونی، آردی.

مرد: نون و آرد که نداریم. (مکت) اما بذار ببینم، یه بشقاب کره

هست. صبر کن برات بیارم. (مرد به داخل خانه رفته و با یک بشقاب کره

بیرون می‌آید.)

مرد: بیا خواهر! شرمندهام بیشتر از این چیزی نبود.

زن: ممنونم! دستت درد نکنه! به همین هم شکر! خدا نگهدار برادر!

(زن به طرف خانه به راه می‌افتد. از درخت‌ها می‌گذرد خورشید در وسط

آسمان است.)

زن: وای چقدر هوا گرمه، خسته شدم. بهتره بشینم. (می نشیند)

زن: نه باید زودتر برم بچه هام منتظرن. (هوا گرم است و خورشید

کره ها را آب می کند.)

زن: آه ... نه کره هام، کره هام آب شد. خدایا کره هام! (زن می نشیند و

سعی دارد کره ها را از روی زمین جمع کند.)

زن: وای خدایا کره هام! ها... خورشید ... آهای خورشید ... (به طرف

خورشید می رود)

زن: آهای خورشید ... تو با اون گرمات همه چی رو از بین بردی،

هیچ غذایی برامون نمونده، حالام این کره ها رو آب کردی!

خورشید: چیه؟ چه خبرته؟ چی کارم داری؟

زن: تو، تو کره های منو، غذای بچه های گرسنه مو آب کردی، حالام

جواب بچه هامو چی بدم؟

خورشید: چی! کره ها تو آب کردم؟ ولی من که منظوری نداشتم.

زن: حالام چی کار کنم، بچه هام گرسنه غذا می خوان؟

خورشید: خب ... بیا منم در عوض یه بز بهت می دم. یه بز که به

جای شیر، طلا می ده!

زن: چی! بز؟ یه بز، اونم با شیر طلا؟ (بز از کوه پایین می آید.)

زن: چه بزی! عجب بز قشنگی. بیا بیا کوچولو! ازت ممنونم

خورشید!

خورشید: خدا نگهدارت. برو سلامت (زن به همراه بز به راه می افتد و

در راه به پیروزی می‌رسد.

پیروزن: سلام ننه!

زن: سلام مادر توی این بیابون برهوت در این گرما این جا چی کار می‌کنی؟

پیروزن: چه کنم ننه؟ خار می‌کنم، عجب بزی داری؟ چی می‌شد اگه یه خورده از شیرش رو به من می‌دادی؟

زن: نمی‌تونم.

پیروزن: چرا؟ تشنمه ننه!

زن: آخه ... نمی‌تونم.

پیروزن: آخه نداره ننه! یه پیاله شیر که چیزی ازش کم نمی‌کنه!

زن: میدونی مادر، بز من شیر نمی‌ده، اون به جای شیر طلا می‌ده.

پیروزن: (با صدای مرد غریبه) چی طلا؟ (با صدای پیروزن) ا ... چی؟
چی ننه؟ طلا؟

زن: آره این بز رو خورشید به من داد و گفت که شیرش از طلاست.
(پیروزن به طرف بز می‌رود.)

پیروزن: (با خودش) باید هر طوری شده اونو ازش بگیرم. (رو به زن)
من این طرف‌ها یه جایی رو می‌شناسم که یه عالم علف داره، بزت رو
بده تا ببرم و بهش علف بدم. (زن بز را به طرف خود می‌کشد.)

زن: (با خودش) نکنه اینم مثل اون مرد باشه؟ (رو به پیروزن) نه مادر
ممنونم!

پیروزن: بده ننه. زود میارمش.

زن: نه نسى خوام بايد زود برم خونه بچه‌ها منتظرن!

پيرزن: نه زود ميارمش!

زن: نه! نه! بايد سريعتر برم خونه! (پيرزن با عصبانيت بز را به طرف خود مى‌کشد، شتلش مى‌افتد.)

زن: چى؟ باز تو، بزمو ول کن! ولش کن! اين بز مال منه!

غريبه: بده! بده! ببينم. (غريبه بز را بزور مى‌گيرد و فرار مى‌کند. زن به دنبال او مى‌دود و بعد از دور شدن مرد مى‌ايستد.)

زن: خدايا! آخه اين چه روزگاريه؟ خدايا به دادم برس! (زن به طرف خانه به راه مى‌افتد و از صحنه خارج مى‌شود.)

صدای بچه: ماما اومد! ماما چى آوردى؟

زن: بچه‌هاى عزيز من! آروم باشين! بخوابين کوچولوها

صدای بچه‌ها:

- ماما من گرسنمه!

- ماما غذا مى‌خوام...

زن: بخوابين کوچولوهاى من!

لاى لاي لاي لاي گل لاله

پلنگ در کوه چه مى‌ناله

پلنگ در کوه چه مى‌ناله

براى دختر خاله

لاى لاي لاي لاي گل فندق

بابات رفته سر صندوق

لای لای لای لای گل خشخاش

بابات رفته خدا همراهش

(در طول آواز بچه‌ها خواب می‌بیند که در میان آسمان‌ها هستند و

ستاره‌ها به آنها غذا می‌دهند.)

(صبح روز بعد زن در بیرون از خانه)

زن: وای چقدر سرده!

بچه‌ها: مامان زود برگرد!

زن: باشه عزیزای من! زود زود میام، برید تو هوا سرده، خدایا به امید

تو! (زن به طرف خانه‌ی برادر می‌رود، از درخت‌ها می‌گذرد و به در خانه

می‌رسد. در می‌زند.)

مرد: کیه، کیه اوادم.

زن: چقدر سرده! (در می‌زند.)

مرد: صبر کن اوادم. (در را باز کرده و بیرون می‌آید.)

زن: سلام برادر!

مرد: سلام تو این سرما! این جا چی کار می‌کنی؟

زن: برادر شرمندهام. کمکم کن. تو این سرما هیچی پیدا نمی‌کنم.

هیچ غذایی نداریم.

مرد: تو این اوضاع و احوال ما هم چیزی برای خوردن نداریم.

زن: خواهش می‌کنم. بچه‌هام دارن از گرسنگی می‌میرن.

مرد: بذار ببینم چی می‌تونم بهت بدم.

(مرد به داخل خانه رفته و بعد از مدتی با یک کاسه آش بیرون می‌آید.)

مرد: بیا خواهر! همین یه کاسه آش رو داشتم! بگیر و برای بچه‌ها ببر.

زن: وای چقدر گرمه، ممنونم! خیلی ممنونم!

مرد: چیز باارزشی نیست، سریعتر برو خونه، هوا داره سرد می‌شه!

زن: دست درد نکنه! ممنونم خدائگهدار!

مرد: سلامت!

(زن به راه می‌افتد. از درخت‌ها می‌گذرد. هوا سردتر می‌شود، بر روی درخت‌ها لایه‌ای از برف می‌نشیند.)

زن: وای ... خیلی سوده، وای خدا، دست و پاهام یخ زده! (سرما از راه می‌رسد و کاسه‌ی آش یخ می‌زند.)

زن: آه ... آشم، خدایا آشم یخ زده، شده مثل یه تیکه سنگ. وای حالا چی کار کنم؟ خدایا کمکم کن! (بلند می‌شود.) برم یقه‌ی کی رو بگیرم؟ ها... سرما! آهای سرما! (به طرف سرما می‌رود.) آهای سرما! آهای پیرمرد!

سرما: چیه؟ چه خبرته؟ چرا سر و صدا می‌کنی؟

زن: تو، تو دست و پای منو بی حس کردی، قدرت راه رفتن رو از من گرفتی. تو غذای بچه‌هامو از بین بردی!

سرما: چی؟ خب من که قصد بدی نداشتم.

زن: ولی بچه‌های کوچولوی من گرسنه‌ن! غذا می‌خوان ... خدایا کمکم کن!

سرما: چی شده دخترم؟ اتفاقی افتاده؟

زن: چی بگم برات؟ حقیقتش باد آردامو ریخت و در عوض به من یه سفره جادویی داد.

سرما: چی؟ سفره جادویی؟

زن: آره. خورشیدم کره هامو آب کرد در عوض یه بز با شیر طلا به هم داد.

سرما: خب. چه عالی!

زن: اما، اما یه آدم بدذات اونارو از من گرفت.

سرما: خب حالا می خوای چی کار کنی؟

زن: می خوام هر طوری شده حق مو ازش بگیرم اونا مال من بود، مال بچه های گرسنهم بود.

سرما: بذار ببینم ... بسیار خوب! به تو یه کیسه میدم که هر وقت بگی «دوتا بیرون کیسه» دو تا چماق از اون بیرون می آد و ازت دفاع می کنن. فقط کافی بگی «دوتا بیرون کیسه».

زن: چی دو تا چماق؟

سرما: آره تو می تونی با فکرت و با کمک گرفتن از اونا حقت رو از اون آدم بگیری. بیا این کیسه مال تو!

زن: ممنونم! ممنونم پیرمرد! خدا نگهدار!

سرما: خدا به همراهت دخترم پرو سلامت!

(زن به راه می افتد و به طرف خانه می رود. در راه به همان مرد غریبه می رسد که در گوشه ای در سرما نشسته است.)

زن: (با خودش) وای چقدر سرده، چه کیسه ی سنگینی! آ... خودشه،

باید خدمتش برسم. سلام!

غریبه: ... سلام آبجی! امری داشتین؟

زن: برادر می‌شه کمکم کنی، این کیسه خیلی سنگینه؟

غریبه: چس؟ ببینم! (کیسه را می‌گیرد). ببینم آبجی اینو از کجا آوردی؟

زن: حقیقتش این کیسه رو سرما به من داد. اون گفت توی این کیسه دو تا چماق هست که هرکاری بخوای، برات انجام می‌ده.

غریبه: هرکاری؟

زن: آره هرکاری. فقط کافیه بگی «دو تا بیرون کیسه» (غریبه کیسه را می‌گیرد).

غریبه: (باخودش) ببینم راست می‌گه. صبرکن آبجی بذار امتحانش کنم. «دو تا بیرون کیسه»

(دو چماق از کیسه بیرون می‌آیند و شروع به زدن مرد غریبه می‌کنند).

غریبه: آهای ولم کنین! چی از جونم می‌خواین، آخ دستم! آی پام! آی سرم! ولم کنین!

زن: یا... زودباش سفره و بزم رو پس بده و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

غریبه: خیلی خب، بگو نزنن! بگو ولم کنن! قول می‌دم همه رو بهت برگردونم! بگو نزنن!

زن: باید قول بدی اونا رو پس بدی تا بگم ولت کنن!

(غریبه با عجله در حالی که چماق‌ها را می‌زنند، از صحنه خارج)

می‌شود و بعد از مدتی با سفره ویز وارد می‌شود.

غریبه: بیا اینم بز و اینم سفره‌ت!

زن: وای بز کوچولو!

غریبه: آبجی بگوزنن! بگو ولم کن!

زن: باشه ولی باید قول بدی دیگه هیچ‌کس رو اذیت نکنی!

غریبه: باشه، قول می‌دم، قول می‌دم.

زن: خیلی خوب «دو تا توی کیسه»

(چماق‌ها به کیسه بر می‌گردند و غریبه از صحنه خارج می‌شود. زن بز را

در بغل گرفته صدای رعد و برق سپس باران می‌آید.)

زن:

بارون ... بارون ...

بارون داره می‌آد ...

آهای بارون ...

بارون بارونه، بارون بارونه،

بارون بارونه، زمین‌تر می‌شه

گل‌نسا جونم کارا بهتر می‌شه!

گل‌های لاله توی لاله‌زارون رویش می‌کنن

می‌ترسم یهو گل در نیارن گل در نیارن

بارون بارونه، بارون بارونه

گل‌های لاله داره می‌شه پرپر

دونه‌های بارون بهارین آروم‌تر

چشمه‌ی زیبا مانند گوهر
 بچه‌های گل تو این بهارون
 برای بارون خدا رو شکر کن
 بارون بارونه، بارون بارونه
 بارون می‌باره زمین‌تر می‌شه
 گل نساجونم کارا بهتر می‌شه
 گل نساجونم غصه نداره
 زمستون می‌ره، پشتش بهاره
 بارون بارونه، بارون بارونه



کتابخانه کودکان

۱۰۴

۸۰۱

PIR

۷۹۶۲

۱۷ الف ۳۷ م /

۱۳۸۳

ن. ۱۰

- 8146 - 68 - 3



3 146684